

## نمونه ترجمه

- گزیده‌ای از اعتراف به زندگی، پابلو نرودا، ترجمهٔ احمد پوری
- گزیده‌ای از باغ همسایه، خوسه دونوسو، ترجمهٔ عبدالله کوثری

## **The Chilean Forest by Pablo Neruda**

Under the volcanoes, beside the snow-capped mountains, among the huge lakes, the fragrant, the silent, the tangled Chilean forest... My feet sink down into the dead leaves, a fragile twig crackles, the giant rauli trees rise in all their bristling height, a bird from the cold jungle passes over, flaps its wings, and stops in the sunless branches. And then, from its hideaway, it sings like an oboe... The wild scent of the laurel, the dark scent of the boldo herb, enter my nostrils and flood my whole being... The cypress of the Guaitecas blocks my way... This is a vertical world: a nation of birds, a plenitude of leaves ... I stumble over a rock, dig up the uncovered hollow, an enormous spider covered with red hair stares up at me, motionless, as huge as a crab... A golden carabus beetle blows its mephitic breath at me, as its brilliant rainbow disappears like lightning... Going on, I pass through a forest of ferns much taller than I am: from their cold green eyes sixty tears splash down on my face and, behind me, their fans go on quivering for a long time... A decaying tree trunk: what a treasure! ... Black and blue mushrooms have given it ears, red parasite plants have covered it with rubies, other lazy plants have let it borrow their beards, and a snake springs out of the rotted body like a sudden breath, as if the spirit of the dead trunk were slipping away from it...

Farther along, each tree stands away from its fellows... They soar up over the carpet of the secretive forest, and the foliage of each has its own style, linear, bristling, ramulose, lanceolate, as if cut by shears moving in infinite ways...

## جنگل شیلی

پای قله‌های آتشفشان، کنار کوه‌های برف‌برسر، میان دریاچه‌های عظیم، جنگل‌های انبوه، خاموش و پُر از رایحهٔ شیلی ... پایم در برگ‌های خشک فرو می‌رود، شاخه‌ای ترد با صدا می‌شکند، درختان غول‌قامت راولی<sup>۱</sup> قد راست کرده‌اند، پرنده‌ای از جنگل سرد سر می‌رسد، بال برهم می‌زند و لحظه‌ای بر شاخه‌های حسرت‌آفتاب‌به‌دل می‌نشیند و آن‌گاه گوشه‌ای پنهان آوازی سر می‌دهد چون نوای اوبو<sup>۲</sup>... رایحهٔ وحشی لارل<sup>۳</sup> و عطر مرموز گیاه بولدو<sup>۴</sup> راه به دماغم می‌گشاید و وجودم را چون سیلابی دربرمی‌گیرد ... سروهای گواتیکاس<sup>۵</sup> راه بر من می‌بندند ... این دنیایی است عمودی: سرزمین پرنده‌گان، انبوه برگ‌ها... پایم به تخته‌سنگی می‌خورد و روی آن می‌افتم، از سوراخ روی آن، عنکبوت غول‌پیکری با موهای سرخ در من می‌نگرد، بی‌حرکت به بزرگی یک خرچنگ ... سوسک طلایی کارابوس<sup>۶</sup> در حالی که رنگین‌کمان تنش چون برق از دیدگانم می‌گذرد، نفس بوی‌ناکش را به سویم می‌فرستد ... پیش می‌روم و از میان جنگلی از سرخس می‌گذرم بسیار بلندتر از قدم، از چشمان سبز و زردشان شصت قطره اشک بر صورتم می‌ریزد و پشت سرم برگ‌های بادبزنی‌شان همچنان می‌لرزند... تنهٔ پوسیدهٔ درختی: چه گنجی! ... قارچ‌های سیاه و آبی چون گوش‌هایش، گیاهان هرز سرخ‌رنگ آن را با یاقوت پوشانده‌اند، رستنی‌های تنبل دیگر چون ریشی بر صورتش نشسته‌اند. یک‌باره ماری چون نفسی از تن پوسیدهٔ آن بیرون می‌جهد، انگار روح درخت مُرده است که آن را ترک می‌کند.

آن‌سوتر هر درختی دورتر از دیگر یارانش ایستاده... آن‌ها بر فرش جنگل مرموز جولان می‌دهند و شاخ‌وبرگ هر کدام شکل ویژهٔ خود را دارد، صاف، زیر، پنجه‌ای، باریک و بلند، گویی خنجرهایی گردان در جهت‌های بی‌پایان، آن‌ها را شکل داده‌اند...

---

1. Rauli

2. Oboe

3. Laurel

4. Boldo

5. Guaitecas

6. Carabus

A gorge; below, the crystal water slides over granite and jasper... A butterfly goes past, bright as a lemon, dancing between the water and the sunlight... Close by, innumerable calceolarias nod their little yellow heads in greeting... High up, red copihues (*Lapageria rosea*) dangle like drops from the magic forest's arteries... The red copihue is the blood flower, the white copihue is the snow flower... A fox cuts through the silence like a flash, sending a shiver through the leaves, but silence is the law of the plant kingdom... The barely audible cry of some bewildered animal far off... The piercing interruption of a hidden bird... The vegetable world keeps up its low rustle until a storm churns up all the music of the earth.

Anyone who hasn't been in the Chilean forest doesn't know this planet.

I have come out of that landscape, that mud, that silence, to roam, to go singing through the world.

یک گودال، در ژرفایش آب بلورین بر یشم و خارا می‌لغزد... پروانه‌ای عبور می‌کند، زرد روشن چون لیمو، رقصان میان آب و آفتاب... نزدیک من، کالسولاریا<sup>۷</sup>های بی‌شماری سر زردشان را به نشانهٔ درود تکان می‌دهند... آن بالا کویی هوی<sup>۸</sup>ی سرخ چون قطرات خونِ رگ‌های جنگل جادویی در حرکت‌اند... کویی هوی سرخ، گلِ خون است و کویی هوی سفید، گلِ برف... روباهی چون برق می‌گذرد و لرزه بر تن برگ‌ها می‌اندازد، اما سکوت قانون حاکم است بر قلمرو پادشاهی جنگل... آواز حیوانی هراس‌زده از دوردست‌ها به گوش می‌رسد... جیغ کوتاه و منقطع پرنده‌ای از پنهان‌گاهش... دنیای سبز خش‌خش آرامش را ادامه می‌دهد تا به سر رسیدن توفانی نوای جهان را به نغمه درآورد.

تا جنگل شیلی را ندیده باشی این سیاره را نخواهی شناخت.  
از آن چشم‌انداز، سکوت، گل‌ولای، بیرون آمده‌ام تا آوازخوان دنیا را بگردم.

\*\*\*\*\*

---

<sup>۷</sup> Calceolaria: گل زردرنگ و زیبایی که داروین آن را در امریکای جنوبی کشف کرد. -م.

<sup>۸</sup> Copihue: گل سرخ و ریز و گرد جنگل‌های امریکای جنوبی. -م.

**The Garden Next Door** by José Donoso, 1992

Sometimes it pays to have rich friends. I don't mean to advocate, à la F. Scott Fitzgerald, an irrational and exclusive addiction to such relationships. But sometimes the friend has always been a friend: from early childhood in school, from our teenage years spent at the beach or in the country, when the world was a Garden of Eden because it had not yet presented us with the tyrannical alternative of perhaps being loved and famous. It is therefore natural-given that over time the successful friend has known how to maintain a relationship on equal terms with someone like me, whose circumstances are so different from his-that, upon returning home at the end of a nerve-racking evening at La Cala, I would be very happy to hear Pancho Salvatierra's voice calling me from Madrid to ask me something quite normal:

“Listen, Julito, what are your plans for the summer?”

As if Gloria and I were in that class of Latin Americans who can allow themselves the luxury of making “plans.” We had never doubted that we were condemned to spend our seventh European summer trapped in the hell of Sitges. It's true that from time to time one runs into deathly-pale Chileans and Argentines, fresh arrivals from Norway or Germany, who swear that in this dying Europe, Sitges is Paradise itself: where they come from no one ever even gets a glimpse at the sun, fruit tastes like sugarcane pulp, and no one gives a damn about what happens to his neighbor.

But ... what about here? June had just arrived. Even after cognac and Valium, Gloria and I would start bickering about every little thing, in preparation for the quarrels that would grow stormier in July and August, filling us with enough resentment to last the whole year. We preferred to stick to our minuscule apartment so as not to compound the deterioration of our homelife by also becoming embroiled in the general deterioration around us:

## باغ همسایه

گاهی اوقات رفیق پولدار به داد آدم می‌رسد. البته قصد ندارم به تقلید از اسکات فیتزجرالد<sup>۹</sup> از اعتیاد نامعقول به چنین رابطه‌ای دفاع کنم. اما گاه هست که این رفیق همیشه رفیق بوده. از همان روزهای مدرسه و ایام نوجوانی که کنار دریا یا در بیلاق روستا می‌گذشت، آن روزهایی که دنیا خُلد برین بود، چرا که هنوز مجبورمان نکرده بود میان احتمال محبوب بودن و مشهور بودن یکی را انتخاب کنیم. بنابراین، اگر آن رفیق موفق در طول این همه مدت توانسته باشد رابطه‌اش را با آدمی مثل من که حال و روزش پاک با او تفاوت دارد حفظ کند، طبیعی است که خوشحال بشوم وقتی بعد از بازگشت از مهمانی شبانه اعصاب خردکن در لاکالا<sup>۱۰</sup> صدای پانچو سالواتی‌یرا<sup>۱۱</sup> را بشنوم که از مادرید تلفن می‌کند تا صاف و ساده از من بپرسد:

«بینم خولیتو، برای تابستان چه برنامه‌ای جور کرده‌اید؟»

انگار من و گلوریا از آن دسته مردم امریکای لاتین هستیم که کارشان آنقدر بالا گرفته که می‌توانند از «جور کردن برنامه» دم بزنند. اصلاً تردیدی نداشتم که محکومیم هفتمین تابستان در اروپا را هم در جهنم سیتگس بگذرانیم. بله، درست است که گاه به گاه آدم به شیلیائی‌ها یا آرژانتینی‌هایی با رنگ‌وروی عین گچ برمی‌خورد که از نروژ یا آلمان آمده‌اند و قسم می‌خورند که توی این اروپای رو به موت، سیتگس خودِ خودِ بهشت است. این‌ها از جاهایی می‌آیند که آدم رنگ آفتاب را نمی‌بیند، میوه‌هاش مزه خمیر نیشکر می‌دهد و هیچ‌کس حالیش نیست که چی به روز همسایه‌اش آمده.

اما ... اینجا چی؟ اوایل ماه ژوئن بود. من و گلوریا، حتی بعد از خوردن کنیاک و والیوم، کم‌کم سر هر مطلب جزئی به جر و بحث می‌افتادیم و این پیش‌درآمد دعوایی بود که در ماه ژوئیه و اوت بالا می‌گرفت و آنقدر رنجش و دلخوری به وجودمان می‌ریخت که تا آخر سال دوام می‌آورد. ترجیح می‌دادیم توی همان آپارتمان فکسنی خودمان بتمرگیم و نکبت زندگی خانوادگی را با غوطه خوردن در گند و کثافت همگانی دور و برمان بدتر نکنیم.

<sup>۹</sup> - F. Scott Fitzgerald، نویسنده امریکایی، رمان مشهورش گتسبی بزرگ با ترجمه زنده‌یاد کریم امامی به فارسی منتشر شده - م.

<sup>۱۰</sup> - La Cala

<sup>۱۱</sup> - Pancho Salatierra

the impotence as prices rose and quality slipped; the futility of trying to pry a smile from the cashier at the green-grocer's, that old Catalan bitch; the beaches jam-packed with bodies; the vulgarity in several languages assaulting one's ears in the shops, at the tobacconist, and at news-stands that were always out of newspapers; the entire town reeking of potatoes fried in the same oil used to fry a thousand portions; and the Belgians, Germans, and Frenchmen, stuporous from a whole day lying in the sand, settling toward evening at noisy sidewalk cafés, eyes vacant, silent, looking as if they'd been squeezed into their reddened skins, shiny with foul-smelling sun cream. They were all staking their claim to use the sun and pollute the sea because they had paid for it with good foreign money.

The day Pancho Salvatierra called, I noticed that the first traces of summer decay had made their appearance in our home. The glass windows facing the terrace roof demanded cleaning; the geraniums were wilting under layers of dust; Gloria had put on a washed-out muumuu over a bikini whose components, leftovers of bikinis from other summers, didn't match-yes, no matter what she said, she had put on weight. But for once I was careful to keep this observation to myself. In view of all this, I slept a drugged, drawn-out siesta to pass the time till evening without having to face the usual dilemma at the typewriter: either the documentary-novel, rejected once before by the formidable Núria Monclús, that I was sure I could rework into a masterpiece superior to the consumerist literature – so popular these days – of false deities like García Márquez, Marcelo Chiriboga, and Carlos Fuentes, or the boring translation of Middlemarch I was collaborating on with Gloria, a task that seemed endless but would bring in an assured, if modest, sum.



درماندگی روزافزون همزمان با بالا رفتن قیمت‌ها و پایین آمدن کیفیت‌ها، تلاش بیهوده برای بیرون کشیدن یک لبخند ناقابل از لب‌های آن سلیطهٔ پیر کاتالان<sup>۱۲</sup> که پای دخل سبزی‌فروشی می‌نشست، پلاژهایی که از فشار تن و بدن آدم‌ها جای سوزن انداختن نداشت، حرف‌های مبتذل به چندین و چند زبان که در مغازه‌ها، توی دکان سیگارفروشی و پای دکه‌های مطبوعات که همیشه روزنامه‌هاشان را تمام کرده بودند، به گوش‌ات هجوم می‌آورد، سرتاسر شهر آکنده از بوی گند سیب‌زمینی سرخ‌کرده با روغنی که هزار بار داغش کرده بودند و بلژیکی‌ها و آلمانی‌ها و فرانسوی‌هایی که گیج و منگ از تمام روز دراز کشیدن توی ماسه‌ها، به انتظار شب در کافه‌های پرسروصدای کنار خیابان می‌نشستند، با چشم‌های بی‌نگاه، ساکت، جوری که انگار به زور توی آن پوست کباب شده تپانده بودندشان و همگی چرب و چیلی از کرم‌های بدبوی ضدآفتاب. همه‌شان مدعی این حق که از آفتاب استفاده کنند و دریا را به گند بکشند به این دلیل که پولش را با ارزهای خارجی معتبر پرداخته بودند.

روزی که پانچو سالواتی‌یرا تلفن کرد متوجه شدم اولین نشانه‌های نکبت تابستانی در خانه‌مان آشکار شده. شیشهٔ پنجره‌هایی که به بالکن باز می‌شد کثیف شده بود، شمعدانی‌ها زیر لایه‌ای از گرد و غبار پلاسیده بودند، گلوریا پیرهن گل‌دار رنگ و رو رفته‌ای روی مایو دو تکه‌اش پوشیده بود که هر تکه‌اش یادگاری از تابستان‌های گذشته بود و هر کدام به رنگی - بله، خودش هر چه می‌خواهد بگوید، حسابی آب زیر پوستش رفته، اما یک بار هم که شده، سعی کردم این واقعیت را توی دل خودم نگه دارم. با این همه مصیبت، بعد از ظهر مثل سنگ افتادم و خوابم برد و این‌جوری تا دم غروب وقت‌گُشی کردم و دیگر ناچار نبودم گیج و بلا تکلیف پشت ماشین تحریر بنشینم: یا آن رمان مستند که نوریا مونکلوس<sup>۱۳</sup> سرتیق یک‌دنده یک‌بار ردش کرده بود و من یقین داشتم که با بازنویسی می‌توانم از آن شاهکاری به مراتب بالاتر از ادبیات کاسبکارانهٔ رایج، یعنی ادبیات غول‌های پوشالی مثل گارسیا مارکز و مارسلو چیری‌بوگا<sup>۱۴</sup> و کارلوس فوننتس بسازم، یا ترجمهٔ ملال‌آور *میدل مارچ*<sup>۱۵</sup> که با همکاری گلوریا شروع کرده بودم، کاری که انگار تمامی نداشت اما در عوض پولی نصیب‌مان می‌کرد که هر چند زیاد نبود برو برگرد نداشت.

<sup>۱۲</sup> - Catalan، اهل کاتالونیا، از ولایت‌های اسپانیا - م.

<sup>۱۳</sup> - Nuria Moncelus

<sup>۱۴</sup> - Marcelo Chiriboga

<sup>۱۵</sup> - Middlemarch، رمانی از جورج الیوت - م.